

فصل ۱



صبح آن روز جمعه، نسیم تندی می‌وزید. یانا^(۱) از پنجره به بیرون نگاه کرد. برگ‌های توس جوان، زیر نور خورشید می‌درخشیدند و سایه‌ی شاخ و برگ آن روی آسفالت حیاط مدرسه، می‌لرزید. باد، شکوفه‌های گیلاس را چون دانه‌های برف، بر فراز بام خانه‌ها و آن دوردست‌ها می‌برد. آسمان کاملاً آبی بود و فقط چند تکه ابر سفید و کرکی، چون پنبه‌هایی که از غوزه‌ی خود بیرون زده باشند، در پهنه‌ی آسمان شناور بودند. گرمای آن روز صبح، برای روزی بهاری، غیرعادی به نظر می‌آمد. هوا چنان صاف بود که می‌شد تا دوردست‌ها را به خوبی دید.

1. Janna

ناگهان صدای آژیری در هوا پیچید. آقای بنزیگ^(۱)، متن فرانسه‌ای را که در حال خواندن آن بود، نیمه‌تمام رها کرد و نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت: «نه دقیقه به یازده. چه وقت نامناسبی برای تمرین آتش‌سوزی! توی روزنامه هم که در این باره چیزی چاپ نکرده بودند.»

المار^(۲) که شاگرد اول کلاس بود، داد زد: «این آژیر خطر است!»

آقای بنزیگ گفت: «شاید جایی چاپ کرده‌اند، ولی از چشم من افتاده. بسیار خب، بگذارید به کارمان ادامه بدهیم.»

اما هنوز متنی را که در دست داشت، شروع نکرده بود که صدای خش‌خش بلندگوی کلاس شنیده شد. همه به بلندگو که بالای در نصب شده بود، خیره شدند. برخلاف معمول که صدای ناظم را از آن می‌شنیدیم، این بار صدای رئیس دبیرستان در کلاس پیچید.

- آژیر خطر به صدا درآمده است. تمام شاگردان دبیرستان باید از کوتاه‌ترین راه، خود را به خانه‌هایشان برسانند.

بقیه‌ی حرف‌های رئیس دبیرستان در هیاهوی بچه‌ها محو

1. Benzig

2. Elmar

شد. همه به‌سوی پنجره هجوم بردند.

میک^(۱) دوست یانا از او پرسید: «تو می‌دانی چی شده؟»
ینا سرش را به نشانه‌ی «نمی‌دانم» تکان داد. او سرما را در
دست‌هایش احساس می‌کرد. بدون تردید اتفاقی افتاده بود، اما
چه اتفاقی؟ یانا به یاد برادر کوچکش اُلی^(۲) افتاد.

آقای بنزیگ گفت: «عجله کنید!»

از راهرو، صدای فریادهای هیجان‌زده، صدای پاهایی که به
این‌سو و آن‌سو می‌دویدند و صدای درهایی که محکم به‌هم
می‌خوردند، به گوش می‌رسید.

ینا داد زد: «چی شده؟»

آقای بنزیگ شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «من هم چیزی
بیشتر از شما نمی‌دانم. حالا دیگر خواهش می‌کنم راه بیفتید و
هرچه می‌توانید تندتر بدوید! اما خونسردی‌تان را حفظ کنید.»

ال‌مار درحالی‌که کیفیتش را می‌بست، گفت: «احتمالاً قضیه
جدی است.» اما معلم آنها فقط سرش را تکان داد و گفت: «در
این مورد باید با من صحبت می‌کردند.»

یکی از بچه‌ها در کلاس را باز کرد و به‌سرعت از کلاس بیرون

1. Meik

2. Uli

دوید. بچه‌ها از کلاس بیرون ریختند و به سیل جمعیتی که توی راهرو سرعت می‌گرفت، پیوستند. یکی دو نفر از بچه‌ها - و از جمله اینگرید^(۱) - سعی می‌کردند در جهت مخالف بقیه حرکت کنند. یانا اغلب زنگ تفریح‌ها را با اینگرید می‌گذراند. او به محض دیدن یانا داد زد: «این موقع روز که اتوبوس نیست، باید به مادرم زنگ بزنی تا دنبالم بیاید.»

وقتی اینگرید خودش را به اتاق ناظم رساند، عده‌ی زیادی پشت در منتظر بودند. تا نوبت به او می‌رسید، خیلی طول می‌کشید. یانا می‌خواست پیش او بماند، اما نمی‌توانست در برابر فشار بچه‌ها که او را به سوی پله‌ها می‌رانند، مقاومت کند. او درحالی‌که جمعیت آنها را پله‌به‌پله پایین می‌برد، گوشه‌ی لباس میک را محکم گرفته بود. سروصداها اوج می‌گرفت. از راهروی طبقه‌ی پایین یکی داد زد: «گرفن‌راین‌فلد^(۲)، خطر در گرفن‌راین‌فلد!»

ینانا سعی کرد این اسم را به یاد بیاورد؛ گرفن‌راین‌فلد. این کلمه نام یکی از نیروگاه‌های هسته‌ای نبود؟
وقتی از ساختمان دبیرستان خارج شد، گروهی از بچه‌های

1. Ingrid

2. Grafenrheinfeld

کوچک‌تر را دید که بدون توجه به چپ و راستشان از این سوی خیابان به آن سوی آن می‌دویدند. صدای ترمز اتومبیل‌ها در هوا پیچید. یکی از رانندگان دستش را روی بوق گذاشت و با عصبانیت بد و بیراهی نثار بچه‌ها کرد؛ ظاهراً هنوز از آنچه که روی داده بود، بی‌خبر بود.

یانا به چهارراه که رسید، مردد ایستاد و با خودش گفت: «از اتوبوس مسیر من هم خبری نیست.»
میک پیشنهاد کرد: «پس با من بیا.»
یانا سرش را تکان داد.

میک پرسید: «می‌خواهی چه کار کنی، می‌خواهی تا اشلیتز^(۱) پیاده بروی؟»

یانا گفت: «پدر و مادرم امروز به اشواین‌فورت^(۲) رفته‌اند. پدرم جلسه دارد. مادرم و کای^(۳) هم پیش مادربزرگم هستند. هیچ‌کدام هم تا فردا بر نمی‌گردند. اُلی توی خانه تنهاست، باید مواظب او باشم.»

در همین هنگام، لارز^(۴) به سرعت از کنار آنها گذشت. او از

1. Schlits

2. Schweinfurt

3. Kai

4. Lars

شاگردان سال آخر بود و مثل یانا از اشلیتز می آمد، اما از اتومبیل خودش استفاده می کرد.

لارز همین که چشمش به یانا افتاد، صدا زد: «هی یانا! می خواهی با من بیایی؟»

ینانا به سرعت سرش را تکان داد، با میک خداحافظی کرد و به دنبال لارز دوید.

سه نفر از پسران هم سن و سال لارز در اتومبیل نشسته بودند. آنها به یانا تعارف کردند که در صندلی جلو بنشیند. یانا هنوز کمر بند ایمنی اش را کاملاً نیسته بود که لارز اتومبیل را با سرعت به حرکت در آورد.

لارز به یانا گفت: «نگران کمر بند نباش. امروز اگر دست و پای آدم هم از شیشه ی اتومبیل بیرون باشد، هیچ کس توجه نمی کند، چه رسد به پلیس.»

یکی از پسرها گفت: «از آنجا که بدون اطلاع قبلی دارند ما را به خانه هایمان می فرستند، حتماً اوضاع بحرانی است.»

لارز غرولندکنان گفت: «چه شانسی! رادیوی اتومبیل هم از کار افتاده.»

اوضاع بحرانی. یانا کم کم چیزهایی به یاد می آورد. چندی پیش، پس از حادثه ای که در نیروگاه هسته ای روس ها اتفاق

افتاد، مدت‌های زیادی از اوضاع بحرانی صحبت شده بود. در آن هنگام او در مدرسه‌ی ابتدایی درس می‌خواند و منظور معلمانش را از به‌کار بردن واژه‌هایی مانند «ذرات» و «پرتوهای اتمی»، نفهمیده بود. او فقط نام نیروگاه هسته‌ای روس‌ها را به یاد می‌آورد؛ چرنوبیل. یانا فهمیده بود که در آن هنگام زمین و آسمان و بدتر از همه باران، مسموم است. هر وقت باران می‌بارید به آنها اجازه نمی‌دادند زنگ تفریح، به حیاط مدرسه بروند. این‌کار آنها منطقی بود، اما وقتی درس تمام می‌شد، آنها را زیر همان باران سمی به خانه می‌فرستادند. روز اول، یانا گریه‌کنان حاضر نشده بود زیر باران، از مدرسه به خانه برود. دلیل او هم منطقی بود. مگر باران هنوز سمی نبود؟ سرانجام معلمی که در همسایگی آنها زندگی می‌کرد، او را با اتومبیل خودش به خانه برده بود. مادر بزرگ برتا^(۱) وقتی ماجرا را شنیده بود به او «کوچولوی ساده‌لوح» گفته بود. باران ابداً مسموم نبود! معلم یانا هم ساده‌لوحانه برخورد کرده بود! یانا اکنون چهارده‌ساله بود و خیلی بیشتر از آن زمان‌ها می‌دانست. اوضاع بحرانی یعنی: خروج کنترل‌نشده‌ی مواد رادیواکتیو

1. Berta

از نیروگاه هسته‌ای، آن هم به مقدار خطرناک. در گرفتن راین فلد هم نیروگاهی هسته‌ای فعالیت می‌کرد. از نیروگاه تا آنجا چقدر راه بود؟ لارز برای پرهیز از توقف در پشت چهار چراغ راهنمایی، خیابان مارین^(۱) را میان‌بر زد. حومه معمولاً خلوت بود، اما در آن روز، سه اتومبیل دیگر جلوتر از اتومبیل کهنه‌ی لارز در حرکت بودند و با آنکه او با سرعتی بیش از شصت کیلومتر در ساعت می‌راند، رانندگان پشت سرش بی‌صبرانه بوق می‌زدند.

پسرهایی که عقب اتومبیل نشسته بودند، درباره‌ی نوع راکتور نیروگاه گرفتن راین فلد و اتفاقی که ممکن است برای آن افتاده باشد، بحث می‌کردند. یانا چندین بار کلمه‌های «چرنوبیل»، «هریسبورگ»^(۲)، «آب خنک‌کننده» و «مجاری فشار» را شنید. انگار آن چهار تن کارشناس هسته‌ای بودند. یانا هیچ‌وقت علاقه‌ای به فیزیک از خود نشان نداده بود، اما می‌دانست که نیروگاه‌های اتمی می‌توانند بسیار خطرآفرین باشند. او به روشنی به یاد می‌آورد که پس از فاجعه‌ی چرنوبیل، با پدر و مادرش در چندین تظاهرات اعتراض آمیز شرکت کرده بود. اختلاف نظر شدید پدر و مادر او با پدربزرگ و مادربزرگش هم از همین جا

1. Marien Strasse

2. Harrisburg

شروع شده بود. مادر بزرگ برتا و پدر بزرگ هانس جورج، معتقد بودند که استفاده از نیروی هسته‌ای نه تنها ضروری بلکه مثل اتومبیل و تلویزیون، بخشی از بایسته‌های زندگی کنونی ماست. آنها می‌گفتند: «اینکه اشکالی در چرنوبیل به وجود آمده، ربطی به نیروگاه‌های هسته‌ای آلمان ندارد.»

به هر حال، آن همه تظاهرات هیچ نتیجه‌ای به بار نیاورد و محل برگزاری آنها کم‌کم به میعادگاه افراد رویایی و هرج و مرج طلب، تبدیل شد. پدر بزرگ و مادر بزرگ، بیش از همه از دست مادر عصبانی بودند. آنها مطمئن بودند که پدر، این حرف‌های احمقانه را از او یاد گرفته است.

در یکی از جروبحث‌های داغ و آتشین بین آنها، پدر بزرگ هانس جورج فریاد کشیده بود: «ما پسرمان را بزرگ کردیم تا روی پاهای خودش بایستد، اما چی از آب درآمد!»

در تقاطع خیابان مارین و خیابان نیسیگر^(۱) راه‌بندان سنگینی دیده می‌شد که به ندرت در آنجا اتفاق می‌افتاد.

لارز با خونسردی گفت: «هراس محض! همه می‌خواهند خودشان را به بزرگراه برسانند.»

1. Niesiger Strasse

حتی یک‌بار، پدر و مادر یانا شخصاً مؤسسه‌ای برای مبارزه با استفاده از نیروی هسته‌ای، تأسیس کرده بودند. با این همه، فاجعه‌ی چرنوبیل، کم و بیش به فراموشی سپرده شده بود و نیروگاه‌های هسته‌ای آلمان هم بدون آنکه با مشکل چندانی روبه‌رو شوند، همچنان به کار خود ادامه می‌دادند. اقدامات مؤسسه هم به جایی نرسیده بود.

یک‌بار، پدر گفته بود: «حتی چرنوبیل هم برای به خود آمدن ما کافی نبود. حتماً باید این اتفاق در همین مملکت بیفتد تا ما تکانی به خودمان بدهیم.»

ینا اکنون به یاد می‌آورد که نام گرفتن این‌فلد چرا این قدر برای او آشنا بود. یک‌بار که مادر جزوه‌هایی برضد نیروی هسته‌ای چاپ می‌کرد، یانا هم به او کمک کرده بود. در آن جزوه‌ها محل نیروگاه‌های هسته‌ای آلمان مشخص شده بود. یکی از این محل‌ها گرفتن این‌فلد بود. یانا محل دقیق نیروگاه را به یاد نمی‌آورد، اما می‌دانست که نباید چندان دور باشد. با خودش فکر کرد حتماً الان آلی دارد از مدرسه به سمت خانه می‌دود.

ینا شیشه‌ی اتومبیل را پایین کشید. مردم با شتاب از خانه‌هایشان بیرون می‌دویدند. توی پیاده‌رو زنی با دو بچه‌ی